

# رسیده‌ترین سیب سرشاخه...

هادی یساقی

دویست کیلومتر از بزرگراه شمال غربی پیش رفته بودند که آفتاب سمت راست صورت حمید را کمی گرم کرد. اما هنوز هم جرئت نمی‌کردند برای این که شیشه بخار نگیرد مقداری آن را پایین دهند. در این دو ساعت که از شهر خارج شده بودند از گذشته‌ها یاد کردند و همدیگر را خندانند. از دوستان دوران تحصیل. از کارهای خنده‌داری که در اردوها و جمع شدن‌های دور هم کرده بودند، حتی از قیافه بعضی از بچه‌هایی که با هم بودند. حمید بیشتر می‌گفت و می‌خندید وقتی هم که دهان بزرگش به خنده باز می‌شد تا آمالگام کرسی‌های پر کرده‌اش هم دیده می‌شد؛ اما پویا بعد از تکانی که هر چند دقیقه یک بار به هیکل تقریباً چاقش می‌داد فقط از رفقا، خبری می‌رساند از عروسی‌ها، شغل‌ها، پدر شدن‌ها و خانه‌ها...

حالا دیگر آفتاب خودش را بالاتر کشیده بود و کل صورت حمید را روشن تر کرده بود آن قدر که موهایش را که مدتی بود اصلاح نکرده بود هر چه بورتر و طلایی تر نشان می‌داد؛ به عکس حمید که هنوز خنده توی دهانش بود پویا خیلی جدی جویری که دو تا دست گنده‌اش را به فرمان محکم گرفته بود و حتی صورتش

را هم از جادّه برنگرداند گفت:

- بهروز یادته؟ وقتی پشت میز مطالعه‌اش می‌نشست تا به مطلبی که می‌خواست نمی‌رسید از جاش بلند نمی‌شد.

حمید هم که حالا کمی جدی شده بود با ته خنده‌ای گفت:

- مگه می‌شه یادم بره! با کارهایی که اون کرد و جاهایی که اون رسید از یاد هیچ‌کی نمی‌ره.

چشم‌هایش را کمی گرد کرده و نگاهش را به جاده انداخت و ادامه داد:

- از همه درس خون‌تر بود، همیشه سرش توی کتاب و تحقیق و این جور چیزها بود. وقتی من توی بیست و دو سالگی داشتم برای اولین بار توی یک همایش به درد بخور شرکت می‌کردم اون داشت روی سِن جایزه بهترین مقاله رو می‌گرفت. ما چقدر با هم فرق داشتیم، وقتی من...

حالا آفتاب آن قدر بالاتر آمده بود که پشت سر حمید و مقداری هم از صورت پویا را گرم می‌کرد. حمید پشت سر هم داشت فرق‌هایش را می‌شمرد، از خانواده گرفته تا قیافه و پول. اصلاً متوجه کم شدن سرعت ماشین نشد تا این که از بزرگراه پیچیدند داخل یک جاده دو بانده که راه چند تا روستا بود. آنچنان غرق صحبت بود که حتی نتوانست چیزی را که چشمش تعقیب می‌کرد، درست بخواند. پرسید:

- این تابلو چی نوشته بود؟ شازده آباد و چهار... چی؟

پویا سریع جواب داد:

- چهار کاریز! سی کیلومتر. سولان چهل و پنج کیلومتر.

- آها چهار کاریز! پویا خوب بدون اینکه تابلو را بخونی گفتی ها، مثل اینکه

خوب اینجاها را می‌شناسی؟

- الان سه سالی می‌شه که هر سال چند باری می‌آم اینجا.

- راستی نگفتی، داریم می‌ری ام کجا؟ هنوز هم نمی‌خوای بگی؟

حمید وقتی چند روز پیش پویا را بعد از چند سال توی «فروشگاه خانواده»

دیده بود؛ خیلی خوشحال شده بود و چون عجله داشت پیشنهاد آخر هفته خارج شهر را از پویا قبول کرده بود و اصلاً نپرسیده بود کجا؟ اما وقتی شب پیش پویا با او تماس گرفته بود و گفته بود برای فردا صبح آماده باشد. پرسیده بود: حالا کجا بریم؟ پویا جواب دقیقی نداده بود و فقط گفته بود که جای خوبی خوش می‌گذره، یک بار رو که باید... بقیه حرفش را هم با ناراحتی خورده بود و وقتی گوشی را می‌گذاشت گفته بود: «شاید تونستی یکی دیگه رو هم خوشحال کنی!»

حتی امروز صبح زود هم که دنبال حمید به آپارتمانش آمده بود و سریع راهش انداخته بود، توی آسانسور با هم هفت طبقه را پایین آمده بودند و وقتی به همکف رسیده بودند پرسیده بود: «جای دوری که نمی‌ریم؟! من باید تا شب برگردم!»

پویا سریع خودش را از در بیرون انداخته بود و همین طور که جلوتر به طرف ماشین می‌رفت بلند گفته بود: «باشه پسر نترس! تو که زن و بچه نداری من باید بترسم نه تو! قول می‌دم شب بیمارمت همین جا جلوی مجتمع پیادت کنم.»

پویا برای مدتی ساکت ماند و جواب نداد تا وقتی که داشتند از جلوی کشتزارهای گندم رد می‌شدند به یک آن صورت گرد و ابروهای سیاه پریشان را به طرف حمید چرخاند و با لحنی توییخی گفت:

- آخرین بار کی دیدیش؟ حمید که یکه خورده بود گفت:

- کی و می‌گی؟ یعنی می‌گم منظورت کیه؟

- همونی که این همه داری از استعداد و تلاشش حرف می‌زنی! همونی که می‌گی با واسطه‌ها به جایی رسید و تو هم که چون خجالتی بودی و خونواتم که...

- خیلی خوب بابا! سرابی رو می‌گی؟

حمید چشمش را مثل کسی که سعی می‌کند چیزی یادش بیاید به بیرون دوخت. کمی دورتر از جاده گله‌ای را دید که داشت از ته مانده‌های گندمی که با کمباین درو شده بود چرا می‌کرد، آفتاب هم بر سوز صبحگاهی پاییز چیره شده

بود و دو چوپانی که روی سنگی نشسته بودند؛ کلاه‌هایشان را از گوششان بالاتر کشیده بودند. یکی از آنها داشت کلاهش را از سرش بر می‌داشت که حمید رویش را به طرف پویا برگرداند و با کندی گفت:

- فکر کنم آخرین بار توی تلویزیون دیدمش.

دستش را به صورتش کشید، آینه جلوی او را پایین داد، در چشم‌های قهوه‌ای خودش نوعی حسادت دید، به آن خیره شد و ادامه داد:

- پشت یک تریبون برای عده‌ای که خیلی منظم روی صندلی‌های یک رنگ مرتب به صورت نیم دایره نشسته بودند صحبت می‌کرد؛ جلوی هر کدومشون هم یک میز چوبی شیک بود که روش یک میکروفن ظریف و یک بطری آب گذاشته بودن، بعضی‌ها هم که قیافشون به ماها نمی‌خورد چیزی به گوششان بود، فکر کنم با آن گوشی‌ها ترجمه حرف‌های بهروز را می‌شنیدن.

جاده کوهستانی شده بود و با پیچ و خم‌هایش زاویه تابش آفتاب ملایم پاییزی هم عوض می‌شد. اما باز هم گاهی بعد از سایه‌ی تپه‌ها ناگهان راننده را غافل‌گیر می‌کرد. پویا که به جز گوش، باقی حواسش را به رانندگی‌اش جلب کرده بود. حالا گرمش شد، شیشه طرف خودش را به آرامی پایین داد و گفت: «حیفه! آدم باید از این هوای پاکِ بیشترین استفاده رو بکنه.» و بعد ادامه داد: «پس تو چهار پنج سالی می‌شه ندیدیش؟!»

حمید که داشت شیشه طرف خودش را پایین می‌داد. پاهای بلندش را کمی جمع کرد و گفت: «شاید هم بیشتر؛ حضوری که اصلا نمی‌شد دیدش. می‌گفتی وقت قبلی‌ای چیزی می‌خواست.»

و همان طور که داشت با حسرت به تپه‌ای که پشت تپه‌ای دیگر داشت پنهان می‌شد نگاه می‌کرد، گفت: «تو چی، می‌بینیش؟ تو که همیشه باهاش بودی مخصوصا... بعد از معروف شدنش!»

پویا با بینی پهنش کلی هوای سوت‌دار داخل شش‌های گنده‌اش داد و با یک

حرکت شکم بیشتر از چیزی که وارد کرده بود با صدایی بیشتر از دهانش بیرون فرستاد و گفت: «هه! آره همین دو ماه پیش بود، اواخر مرداد.»

«آها! حتما بازم داشت برای حل یک مسئله‌ای چیزی تلاش می‌کرد!»

لفظ «مسئله‌ای» را متکبرانه ادا کرد و ادامه داد: «یا اینکه توی یک صندلی خیلی نرم‌تر از مبل راحتی خونش، شق و رق نشسته بود و منتظر بود اسمش رو به عنوان تجلیل از بهترین کتاب سال بخونن ها؟»

و بعد هم با پوزخندی ادامه داد: «شاید یک کتاب فلسفی، تاریخی، اجتماعی، هنری یا هر کوفت و زهر مار دیگه ای هم بود بهش می‌خورد.»

پویا که از پوزخندش هم بوی تشرف احساس کرده بود و هم تمسخر گفت: «نه! یه جای دیگه دیدمش. جایی که اصلا فکرش رو هم نمی‌کنی!»

- حالا هر کجا! اصلا چرا تو از وقتی پیچیدیم توی این جاده روستایی با این همه قشنگی، داری از اون آقای... سرابی به اصطلاح دکتر، صحبت می‌کنی؟ پویا همان‌طور که داشت فرمان را به سمت چپ می‌چرخاند و با دست راستش هم دنده کم می‌کرد، به تندی گفت: «اصلا... اصلا پسر تو می‌دونستی این دکتری که می‌گی بچه روستا بود؟ توی یک اتاق کوچیک به دنیا اومده بود و توی یک حیاط بزرگم، بزرگ شده بود؟ بر خلاف تصور تو همه کس و کارش هم روستایی بودند؛ اصلا پدر مادرش هم هیچ کدوم حتی سواد خوندن نوشتن هم نداشتند. آره می‌دونستی؟ نه نه پسر قول می‌دم که...»

حمید که با شنیدن این حرف انگار یک فحش آبدار شنیده بود! سریع رویش را از بادام‌های روی تپه که تقریبا همه برگ‌هایشان ریخته بود، به طرف پویا برگرداند و با یک نگاه ملتسانه ای گفت: «نه! نه! تو داری شوخی می‌کنی. هه بچه روستا اونم بهروز!»

- بله، چی شد؟ تعجب کردی آره؟! رنگتم که عوض شد! یک جایی مثل همین روستا.

و به روستایی که از جاده فقط قسمتی از آن دیده می‌شد اشاره کرد. در چشم‌های حمید که داشت به خانه‌های کاه‌گلی آن روستا که از دور مثل تلی از خاک بود نگاه می‌کرد کم‌کم دوباره مهربانی سرصبح پیدا شد و لب‌های بزرگش به لرزه درآمد و گفت: «هیچ وقت هیچی نمی‌گفت، منم همه‌اش فکر می‌کردم بچه شهره. از یک خانواده با فرهنگ و اصیل شهری. پدرش هم تحصیل کرده و مسئولی چیزی باشه. فکر می‌کردم خانوادش هم همه دانشگاه رفته، درس خوانده، چیز فهم باشن، حتی خانواده مادرش هم تاجری چیزی باشن.»

با اینکه از باغ‌های زردآلوی آن روستا هم گذشته بودند، حمید هنوز داشت مات و مبهوت مثل کسانی که به یک آن آرزوهایشان را بر باد رفت می‌بینند، خیالاتی را زمزمه می‌کرد. تنها یک تکان سخت ماشین بود که او را به خودش آورد. در یک لحظه آسفالت زیر لاستیک‌های ماشین تمام شده بود و شن‌های جاده شوسه داشت به کف ماشین می‌خورد. پویا شیشه‌های ماشین را بالا داد و گفت:

«الآن همین هم تموم می‌شه، می‌ریم توی گرد و خاک.»

چند کیلومتری بیشتر نرفته بودند که به یک جوی آب که جاده را قطع می‌کرد رسیدند حمید ماشین را تا حد توقف آرام کرد و بعد هم کناری کشید و وقتی کاملا متوقف شد گفت: «پیاده شیم یک آبی به صورتمون بزنیم. دیگه رسیدیم، روستا داره دیده می‌شه.»

پویا صورتش را شسته بود و داشت به طرف باغ سیب و زردآلوی کنار جوی می‌رفت که حمید هم پیاده شد. کنار یک درخت برگ ریز زردآلو که چمن لگدمال شده‌ای هم داشت نشست. حمید هم کنار آب نشست و دست‌های بزرگش را توی آب برد و بدون هیچ توجه‌ای به آن‌ها که حالا بزرگ‌تر هم دیده می‌شدند، به رسیده‌ترین سیب‌های سرشاخه‌ها خیره شد. بدون اینکه نگاهش را برگرداند گفت: «پس چرا نشستی؟ مگه نگفتی همین جاست؟ اصلا اینجا کجاست؟ چه ربطی به...»

پویا حرفش را قطع کرد و گفت: «باید یک چیزی رو قبل از وارد شدن به روستا بدونی، البته قبلا که آدم رک و راستی بودی، خبرهای بد و خوب هم در تو زیاد اثر نمی کرد! البته انگار تو این چند ساله عوض شدی ولی چاره‌ای نیست حالا که تا اینجا اومدیم دیگه»...

- چی می خوای بگی؟ بازم درباره بهروزه؟

- آره همین روستا که تابلوش دیده می شه روستاشونه.

حمید نگاهی به تابلوی ورودی روستا کرد (چهار کاریز) و دوباره به سبب‌ها خیره شد.

- بهروز الان چند ساله که اینجا زندگی می کنه.

حمید که چشم‌هایش آن قدر گرد شده بود که انگار هیچ وقت چشم‌های کشیده‌ای نداشت سریع صورتش را به طرف پویا چرخاند و گفت: «چند ساله؟ اونم اینجا؟ این دیگه باز از اون حرف‌هاست. مگه تو شهر...»

- بین بزار هر چی می دونم بهت بگم. تا وقتی دیدیش زیاد شگه نشی، ازش هی سؤال نپرسی و ملامتش نکنی. آخه اون خوشش نمی آد. خیلی کم اند کسایی که جاش رو می دونن. می گه از کسایی که می شناختنش باهاش تو شهر یه جا بودن، چیزی خوندن، بحثی کردن فقط می تونه دوستای قدیمیش رو ببینه نه کس دیگه‌ای رو؛ تا به حال هم چند تا شوئم پیداش کردن و خیلی‌ها هم دربه‌در دنبالش اند. متوجه‌ای که؟

- بین پویا اگه به من بگی مرده یا حتی کشتنش و یه جایی همین دوروبر انداختنش و ما هم اومدیم جنازه تیکه تیکش رو ببریم یا اصلا اینجا اومدیم تشییع جنازش یا مجلسش کمتر عجیبه تا اینکه بگی...

پویا حرفش رو قطع کرد و گفت: «چیزهای دیگه هم هست.»

حمید بار دیگر البته این بار با دقت بیشتر به سبب‌ها نگاه کرد و گفت: «آخه

چه طور اون که...»

- راستش بهروز دیگه اون آدم سابقی که تو می‌شناختی نیست.  
- یعنی چی که نیست.

- دیگه نه کتابی می‌خونه، نه می‌نویسه، نه تحقیقی و نه...

- من نمی‌فهمم! این مثل این می‌مونه که بگی یکی دیگه نفس نمی‌کشه و داره زندگی هم می‌کنه!

- اما خودش که می‌گه من تازه نفسم باز شده، انگار از قفس آزاد شدم و دارم تازه طعم زندگی رو می‌چشم. پسر اون از همه چیز بریده، از شهر، شاگرد، استاد، سخنرانی، بحث و... .

حمید صورتش را به طرف پویا چرخاند و طلبکارانه گفت:

- یعنی می‌گی دیوونه شده آره رک و راست بگو خُل شده! می‌خوای بگی مغزش پوکیده از بس کتاب خونده! آره؟

- نه این جور نیست. چون اون خیلی هم عاقلانه داره زندگی می‌کنه توی کشاورزی هم مثل تحصیلش موفق بوده. تو همین چند سالی که اومده بدون اینکه چیزی رو تو شهر بفروشه یک زمین بزرگ داره که نهال کاری کرده کلی هم گوسفند و چندتایی هم گاو داره. فقط انگار اصلاً آدم قبلی نیست، اندیشه‌هاش همه عوض شدند.

حمید که نتوانست طاقت بیاورد روی پاهایش محکم ایستاد و بلند گفت:  
«مگه نمی‌گی همین جاست. راه بیفت بریم. من تا با چشمای خودم نبینم باورم نمی‌شه.

پویا که هنوز نشسته بود، محکم دست حمید را گرفت و خودش هم بلند شد و روبه‌رویش ایستاد و دو تا دستش را مثل کسی که می‌خواهد راز چیزی را به کسی بفهماند، باز و بسته کرد و گفت: «چطور بگم من فکر می‌کنم اون... البته اینو فقط من می‌دونم، یه جورایی به من رسوند که...»

- ده جون بکن، این چیه که فقط تو می‌دونی؟



- من فکر می‌کنم اون... اون شک کرده!

- شک! به چی؟

- به همه چی؟ به چیزایی که تا به حال براشون گلو پاره می‌کرد، بحث می‌کرد،

ورق می‌زد، کاغذ سیاه می‌کرد...

حمید پشت به پویا کرد و نگاه دیگری به سیب‌ها کرد و گفت:

- به همه چیز... یعنی، یعنی می‌گی به....

-نه! نه به همه چیز به بعضی چیزها، فکر کنم هنوز به بعضی چیزها هم باور

داره البته رفتاراش که... نمی‌دونم، نمی‌دونم!

بادی به آرامی وزیدن گرفت و پالتوی حمید را که رو به باد بود از روی پاهایش

کمی بلند کرد و موهای سیاه و بلند پویا را هم به هم ریخت. مقدار زیادی از برگ‌ها

را نیز جابه‌جا کرد و جلوی چشم‌های متعجب و خیره شده حمید رسیده‌ترین

سیب‌ها را که در بالاترین شاخه‌های درخت بودند به زمین انداخت. با اینکه خورد

شدن آن‌ها را ندید اما صدای توپ‌توپ به زمین افتادن و له‌شدنشان را خوب شنید

و با تأسف و گلوئی بغض کرده گفت: «من اصلا حرف‌های تو را نمی‌فهمم، سریع

راه بیفت بریم! من تا خودش رو نبینم باورم نمی‌شه.»

حمید جلوتر به طرف ماشین رفت و پویا هم پشت سرش خم شد، مشت‌های برگ

برداشت خرد کرد و ریخت و راه افتاد. ماشین یک ساعت به ظهر مانده بود که

وارد روستا شد. و بدون هیچ توقف به سمت خانه بهروز رفت.

حمید مثل افرادی که گوششان هیچ صدایی را نمی‌شود فقط با نگرانی

نگاه می‌کرد. لباس‌های رنگی و نه یک رنگ بچه‌های مدرسه حتی سروصدا و

دست تکان دادن‌هایشان هیچ توجهش را جلب نکرد بچه‌هایی که با هر غریبه‌ای

مخصوصا اگر ماشینی داشته باشد که در نظرشان جدید و شیک است؛ این کار

را می‌کنند.

حتی نگاه‌های پیرمردها و بعضی زن‌ها هم با چشم‌هایی مرموز اما مهربان که

دقیقا از جایی که دیده شدند تا جایی که چشمانشان می‌توانست دنبالشان کردند، نتوانست تکانش دهد. با چهره‌هایی چروکیده و برزخی طوری روی سنگ‌ها آفتاب می‌گرفتند که نمونه‌اش را هیچ جا توی شهر ندیده بود. پویا سکوت را شکست و گفت:

- این خانه‌ی پدریشه، اما خودش بیرون روستا خونه درست کرده، اونجا می‌شینه.

این حرف پویا، حمید را به خودش آورد و گفت:

- یعنی می‌گی از این مردم هم فاصله گرفته.

- نه، اول اینجا بوده، با اینا خوبه البته تا وقتی سؤال پپیش نکنن! می‌گه خوش به حال این آدم‌ها چون از خیلی چیزا خبر ندارن! یکی از این قنات‌ها را که چند سهمش مال خودشون بوده خریده و آبادش کرده بعد هم توی همان زمین‌هاش یک خونه درست کرده. دقیقا اونجا.

پنج دقیقه نشد که از آن طرف روستا خارج شده بودند و پویا به یک خانه کوچک قشنگ توی کلی زمین نهال کاری شده اشاره کرد. حمید چشم به آنجا دوخت و متوجه نشد چطور به آنجا رسید. در میان صدای بعضی پرنده‌ها و گوسفندهایی که انگار دهانشان از علوفه پر بود و گاوی هم که هر از گاهی بر همه صداها غالب می‌شد، مردی متوجه حضور آن‌ها شد. با چکمه‌های کوتاه و شلوار کتانی پهنی که برآمدگی‌های پاهایش را نشان نمی‌داد و شالی که پهنای کمرش را خوب پوشانده بود با قدم‌هایی بلند به آن‌ها نزدیک شد. با یک بولیز نظامی کلفت و کلاه بافته شده‌ای که سایه لبه‌اش روی ابروهای به هم ریخته‌اش افتاده بود و کل موهایش را هم پوشانده بود. آنگاه با چشم‌هایی روشن که در تیرگی صورتش خودنمایی می‌کرد با تبسمی به آن‌ها نگاه کرد. در سکوت حمید که چین‌های پیشانی بلندش از شماره افتاده بود، دست‌هایی روستایی و سینه‌ای قوی او را در آغوش گرفته بود و با خوشحالی آن‌ها را به داخل خانه تعارف می‌کرد.

حمید طاقت نیاورد و گفت: «آخه چرا بهروز؟!»

بهروز با تبسمی او را همراهی کرد، نفس عمیقی کشید و جلوتر وارد خانه شد. پویا که این سؤال را خیلی شنیده بود و اوایل خودش هم خیلی پرسیده بود با دست‌پاچگی گفت: «هیچ وقت جوابی که قانعت کنه نمی‌شنوی اما این رو برای اینکه راحتت کنم می‌گم؛ من فکر می‌کنم بعضی چیزها هست که آدم تا خودش تجربه نکنه جواب درستی نمی‌شه بهشون داد، یک دفعه، توی یه جای دیگه یه جور دیگه یه آدم دیگه‌ای شدن...»

سری تکان داد و گفت: «دقیقا مثل مُردنه!»